

خدا جون سلام به روی ماهت...

# تابستانی به رنگ اقیانوس



ناشر خیلی متفاوت کتاب‌های کودک و نوجوان!

# تابستانى به رنگ اقيانوس



جيليان مكدان  
طوبى سليمانى موحد

سرشناسه: مک‌دان، گیلیان؛ McDunn, Gillian  
عنوان و نام پدیدآور: تابستانی به رنگ اقیانوس  
نویسنده: جیلیان مک‌دان؛ تصویرگر: الیسا کوبرن؛ مترجم: طوبی سلیمانی موحد.  
مشخصات نشر: تهران: نشر پرتقال، ۱۳۹۸.  
مشخصات ظاهری: ۲۸۸ ص:؛ ۲۱/۵×۱۴/۵ س.م. مصور.  
شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۴۶۲-۷۸۲-۵  
وضعیت فهرست‌نویسی: فیبا  
یادداشت: عنوان اصلی: Caterpillar summer  
موضوع: داستان های آمریکایی -- قرن ۲۱ م.  
American fiction -- 21st century  
شناسای افزوده: کوبرن، الیسا، تصویرگر  
شناسای افزوده Coburn, Alisa  
شناسای افزوده: سلیمانی موحد، طوبی، ۱۳۶۸، مترجم  
رده‌بندی کنگره: Ps ۳۶۲۲  
رده‌بندی دیویی: ۸۱۳/۶  
شماره‌ی کتاب‌شناسی ملی: ۵۹۶۳۱۱  
۷۱۲۳۱۰۱



انتشارات پرتقال  
تابستانی به رنگ اقیانوس  
نویسنده: جیلیان مک‌دان  
مترجم: طوبی سلیمانی موحد  
ناظر محتوایی: زهرا نی‌چین  
ویراستار ادبی: فاطمه سعیدفر  
ویراستار فنی: پری‌سا توکلی - مریم فرزانه  
طراح جلد نسخه‌ی فارسی: مهدیه عصارزاده  
آماده‌سازی و صفحه‌آرایی: آتلیه‌ی پرتقال / سحر احدی  
مشاور فنی چاپ: حسن مستقیمی  
شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۴۶۲-۷۸۲-۵  
نوبت چاپ: اول - ۹۹  
تیراژ: ۱۰۰۰ نسخه  
لیتوگرافی: نقش سبز  
چاپ: اندیشه‌ی برتر  
صحافی: تیرگان  
قیمت: ۴۸۰۰۰ تومان



تقدیم به نورا

ج.م

ترجمه‌ی این کتاب تقدیم می‌شود به مادر عزیز و مهربانم.

ط.م



## بخش اول پایان و آغاز



من و تو، تو و من، تا ابد کنار هم خواهیم ماند.  
- کرم ابریشم در کتاب کرم ابریشم و جوجو: پنکیک  
گندهی آدامسی



آخرین روز کلاس پنجم، کت شش دانگ حواسش جمع بود. معمولاً آخرین روز مدرسه درهم و برهم، پرسروصدا و شلوغ‌پلوغ بود. از آن روزهایی که می‌توانست به راحتی برای جوجو غیرقابل تحمل باشد. جوجو همیشه نمی‌توانست هنگام آشفتگی آرامشش را حفظ کند. او همه چیز را ذره ذره در خودش می‌ریخت، تا اینکه بالاخره احساساتش سرریز می‌شد و به بیرون فوران می‌کرد. مامان اسم این فرایند را فروپاشی گذاشته بود، اما از نظر کت، این وضعیت چیزی محکم و بُرنده بود؛ درست برعکس فروپاشی.

وقتی زنگ آخر مدرسه زده شد، کت کوله پشتی‌اش را روی دوش انداخت و باسرعتی دو برابر همیشه، به طرف پله‌های ورودی دوید. آسمان بالای سرش خاکستری و گرفته بود، اما کت درخشش آفتاب را در خودش حس می‌کرد. او روی پنجه‌های پایش بالاپایین می‌پرید. معنی این بالاپایین پریدن‌ها چیزی نبود جز: تابستان، آتلانتا و بهترین دوستم، ریشی. اگر دست قلبش بود از قفسه‌ی سینه‌اش بیرون می‌پرید و بدون او تعطیلات را شروع می‌کرد. فردای آن روز قرار بود به شرق پرواز کنند تا به آتلانتا برسند. مامان قرار بود سه هفته در یک کالج درس بدهد. کت و جوجو هم همراهش می‌رفتند تا خانواده‌ی کریشنامورتی را ببینند که تابستان سال قبل، به جورجیا نقل مکان کرده بودند. با اینکه فقط یک سال از این دوری می‌گذشت، کت دلش برای رفتن به خانه‌ی ریشی، بازی، انجام تکالیف مدرسه و خوردن نان‌های دوسا<sup>۱</sup> تنگ شده بود.

علاوه بر این، مامان قول داده بود زمان‌هایی که سر کلاس نیست، یک تعطیلات واقعی داشته باشند. از وقتی که خانواده‌ی آن‌ها سه نفره شده بود، این اولین تعطیلاتی بود که کت می‌توانست به خاطر بیاورد.

جمعیت بچه‌ها به پیاده‌رو ریختند. کت خودش را از پسر بچه‌هایی که بهش سُلُلمه می‌زدند و بچه‌های مهدکودکی که دور خودشان می‌چرخیدند، کنار کشید.

---

۱. Dosa: نوعی نان در جنوب هند که از آرد برنج تهیه می‌شود.



صدایی از پشت سرش گفت: «سلام، کت.»  
کت انتظار داشت برادرش را ببیند رویش را برگرداند، اما به جای جوجو،  
پاپی ژانگ را دید مهربان‌ترین دختر کلاس پنجم. وقتی پاپی ژانگ لبخند  
می‌زد، روی لپ‌هایش چال می‌افتاد، آن لحظه هم داشت به کت از آن  
لبخندهای چال‌دار می‌زد.

پاپی گفت: «خلاصه‌نویسی هندسه‌ت عالی بود.»  
ریاضی درس موردعلاقه‌ی کت بود و پاپی در درس هندسه بهترین بود. کت  
قوانین هندسه را دوست داشت، چون باعث می‌شد احساس نظم‌وترتیب کند.  
کت گفت: «ممنونم، مال تو هم همین‌طور.»  
پاپی خندید: «مطمئن نیستم، ولی ممنون.» او با سرش به گروهی از  
دخترها در پیاده‌رو اشاره کرد و گفت: «چند نفرمون داریم می‌ریم به توی بوت!.  
تو هم می‌خواهی بیای؟»

البته که کت دلش می‌خواست به آنجا برود. او حتی می‌توانست طعم بستنی  
با شکلات نعنایی را زیر زبانش حس کند. اما همان موقع یاد برادرش افتاد.  
پاپی گفت: «می‌دونم بعد از مدرسه مراقب جوجو هستی. می‌تونی اون رو  
هم بیاری.»

این هرگز شدنی نبود. جوجو ممکن بود روی صندلی‌اش وول بخورد.  
ممکن بود بستنی را روی میز بریزد. حتی ممکن بود بستنی را روی پاپی  
ژانگ بریزد.

کت سرش را آهسته تکان داد: «نمی‌تونم پیام.»  
پاپی که ناامید به نظر می‌رسید، به کت لبخندی زد و گفت: «می‌بینمت،  
بعد باعجله رفت تا از بقیه عقب نماند.»

بیشتر روزها کت با مراقبت از جوجو مشکلی نداشت. این تقصیر جوجو  
نبود که بعدازظهرها به کت نیاز داشت. تقصیر مامان هم نبود که همیشه کار

---

1. Toy Boat: به‌معنای قایق اسباب‌بازی است ولی در اینجا نام یک مکان است و اشاره به شهربازی دارد.

می‌کرد. تقصیر خانواده‌ی کریشنامورتی هم نبود که به‌خاطر شغل جدید مامان ریشی به جورجیا رفته بودند. تقصیر هیچ‌کس نبود، ولی کت دیگر درخشش آفتاب را در خودش حس نمی‌کرد.

«کرم ابریشم!»

هنوز کامل روی خود را برنگردانده بود که کسی دستش را گرفت و فشار داد. کت گفت: «سلام، جوجو.» و پشت جوجو را نوازش کرد تا اینکه بالاخره جوجو دستش را ول کرد.

کت خودش را عقب کشید تا صورت او را ببیند. جوجو از آن بچه‌هایی بود که می‌شد از حالت چهره‌اش فهمید روزش را چطور گذرانده است. وقتی جوجو روز خوبی را پشت سر گذاشته بود، لبخندی می‌زد که باعث می‌شد چشم‌های قهوه‌ای‌اش جمع شوند و آن وقت کت نمی‌توانست در جوابش لبخند نزند.

جوجو مشت بسته‌اش را در سکوت جلو آورد: «این برای توئه، یه کرم ابریشم!»

کت دستش را دراز کرد تا گنج روزانه‌اش را بگیرد. توی دستش چیزی نبود جز یک گل قاصدک پلاسیده، اما کت طوری آن را بااحتیاط برگرداند که انگار از طلا بود.

کت گفت: «قشنگه.» بعد گل را در جیبش چپاند و صورت جوجو را برانداز کرد: «روز خوبی داشتی؟»

جوجو شانه بالا انداخت.

کت ابروهایش را بالا برد. آخرین روز مدرسه همراه با بی‌نظمی بود و جوجو بی‌برنامگی را دوست نداشت. «مطمئنی؟ مشکلی پیش نیومد؟»

جوجو دوباره نگاهی به کت انداخت و کمی اخم کرد: «وقتی میزهامون رو مرتب می‌کردیم، خیلی سروصدا شد، ولی من اون قدر تنفس شکمی انجام دادم تا آرام شدم.» او نفس عمیقی کشید و شکمش را جلو آورد، بعد هوا را محکم از دهان به بیرون داد.

«آفرین که از این فوت‌وفن‌ها استفاده می‌کنی!» کت سرتاپای جوجو را

برانداز کرد. رد خامه روی چانه‌ی جوجو خشک شده بود و روی گرمکنش، لکی خاکستری افتاده بود، اما درکل، حالش خوب به نظر می‌رسید. تمیز کردن کثیف‌کاری، آسان‌تر از خوب کردن حال بد بود.

جوجو باعجله از پله‌ها پایین رفت و هم‌زمان، کاردستی‌های کلاس هنر و برگه‌های کاغذ، مثل طوفانی کاغذی از کوله‌پشتی‌اش به بیرون پرواز کردند. کت آهی کشید. درست بود که جوجو مدرسه را از سر گذارنده بود، اما هنوز برای انجام یک‌سری کارها به کت احتیاج داشت. کت درحالی‌که کاغذهای او را جمع می‌کرد، صدایش زد: «صبر کن. زیپ کیفیت رو نبستی.»

جوجو چرخید و برگه‌های بیشتری روی پله‌ها ریخت. او با صدای بلند اعلام کرد: «این‌ها تموم کارهایی هستن که امسال کردم.» کت پرسید: «این‌ها کارهای مدرسه‌ست؟ بیشتر شبیه انفجار توی کارخونه‌ی تولید کاغذ.» بعد کاغذها را دوباره توی کوله‌پشتی جوجو جا داد.

جوجو گفت: «و کوسه‌ها؟ کیسه‌ی شنا ندارن؟» صدایش که از هیجان خش‌دار شده بود، علامت‌های سؤال را به اشتباه اضافه می‌کرد. کوسه‌ها جانوران موردعلاقه‌ی جوجو بودند؛ انتخابی عجیب برای پسری که مثل مارشمالو شیرین بود.

جوجو هنوز حرف می‌زد: «... اما کوسه‌ها؟ توی کبدشون چربی دارن؟ که باعث می‌شه شناور بمونن؟»

گوش دادن به حرف‌های جوجو درباره‌ی کوسه‌ها باعث شد کت یاد یک کوسه‌ی خاص بیفتد. کوسه‌ای که هر شب موقع خواب بهش نیاز داشتند. کت کوله‌پشتی جوجو را گشت، از کاغذهای مچاله‌شده گذشت تا بالاخره انگشت‌هایش به لبه‌های یک باله‌ی پلاستیکی برخورد کرد. آخیش!

کت زیپ کوله‌پشتی را بست: «همه‌چی سر جاشه.» جوجو از حرف زدن درباره‌ی کوسه‌ها دست کشید و طرف کت برگشت: «می‌شه حالا که من روز خوبی داشتم و از فوت‌وفن‌هام استفاده کردم، یه جشن بگیریم؟»

کت پرسید: «چه جشنی؟» بعد یاد پاپی ژانگ افتاد: «چطوره بریم توی بوت و بستنی بخوریم؟»

قبل از اینکه بتواند حرفش را تمام کند، جوگو سرش را به نشانه‌ی مخالفت تکان داد: «از اونجا متنفرم. یه عالمه چشم بهم خیره می‌شن.»  
قفسه‌های توی بوت پر از فیگورهای جنگجویان معروف و سایر اسباب‌بازی‌های قدیمی بود. جوگو از قیافه‌ی خیلی از آن‌ها خوشش نمی‌آمد. «اون‌ها فقط عروسک هستن، جوگو.»

جوگو چانه‌اش را جلو آورد: «من کلوچه‌ی چینی می‌خوام.»  
او عاشق کلوچه‌هایی بود که روکشی از کنجد داشتند و با خمیر لوبیای شیرین پر شده بودند.

جوگو پرسید: «مامان امروز کجا کار می‌کنه؟»  
مامان کتاب می‌نوشت، به دانش‌آموزان کالج تصویرگری درس می‌داد و در یک شیرینی‌پزی روسی به صورت شیفته‌ی کار می‌کرد. او همیشه می‌گفت سه‌تا شغل، به‌علاوه‌ی دوتا بچه‌ی کوچک، مساوی است با یک زندگی پرمشغله. با اینکه او هیچ‌وقت به صورت حساب‌های بیمارستان بابا اشاره نمی‌کرد، کت می‌دانست که آن‌ها هم بخشی از این معادله بودند.

کت گفت: «خونه‌ست. داره رو کتابش کار می‌کنه.»  
جوگو گفت: «تو رو خدا، می‌شه بریم؟» او آن قدر چشم‌هایش را گرد کرده بود که خم مژه‌هایش به ابروهایش می‌رسید: «قول می‌دم وقتی داری وسایل رو می‌بندی، توی دست‌وپات نباشم.»  
کت گفت: «قبوله.»

آن‌ها باهم از سرپایینی به سمت خیابان کِلِمِنْت رفتند. وقتی از خیابان‌ها می‌گذشتند، کت دست جوگو را محکم گرفته بود. همیشه، جایی در اعماق ذهنش، می‌ترسید او را گم کند. امسال این اتفاق چند بار افتاده بود؛ یعنی بیشتر از آنکه کت بخواهد زیر بار آن برود. یک بار جوگو، تاب‌های زمین بازی

را ول کرده بود تا به دریاچه‌ی لاک‌پشت‌ها برود. در آکواریوم، حوضچه‌های مواج را رها کرده بود تا کوسه‌ی بامبوی نوارقه‌وهای را ببیند. در خواروبارفروشی توی راهروی ما کارونی‌ها غیبش زده بود، تا به یخچال بستنی‌یخی برسد. او آن‌قدر غیرقابل‌پیش‌بینی بود که خطرناک باشد و آن‌قدر فرزند که قبل از آنکه کسی متوجه نبودنش بشود، خیلی دور شود.

جوجو مثل بندبازها، روی جدول، کنار ماشین‌های پارک‌شده، راه می‌رفت. او گفت: «حدس بزن امروز توی مدرسه چی کار کردم.» این یک بازی بود که آن‌ها هر روز انجامش می‌دادند. همان بازی همیشگی که کت با بابایش انجام می‌داد. کت گفت: «امممم... توی کلاستون برف‌بازی کردین؟»

جوجو درحالی که می‌خندید، با تعجب داد زد: «نه‌خیر! سان‌فرانسیسکو که برف نداره، مه داره.»

کت دلش می‌خواست به چیز احمقانه‌تری فکر کند تا دوباره بتواند صدای خنده‌ی جوجو را بشنود: «نکنه... چتربازی کردین؟»

جوجو نخودی خندید: «مگه می‌شه! دوباره حدس بزن.» آن‌ها به گیپیری<sup>۱</sup> رسیدند و جوجو با مشت، دکمه‌ی عابر پیاده را فشار داد.

کت گفت: «دستم رو بگیر.»

جوجو دوباره با مشت به دکمه کوبید. «هنوز که رد نشدیم.»

کت چشم‌هایش را ریز کرد و گفت: «این یه خیابون بزرگ و خیلی شلوغه، پس دستم رو بگیر، حُب؟» این یک هشدار بود و نه یک درخواست.

جوجو اخم کرد، ولی دستش را جلو آورد.

کت دست او را محکم در دست‌هایش فشار داد. چراغ روشن شد و آن‌ها به‌سرعت از عرض خیابان گذشتند.

جوجو یادش انداخت: «یه حدس دیگه داری‌ها.» با اینکه دوباره در پیاده‌رو بودند، جوجو دست کت را رها نکرده بود. کت به دست‌هایشان که درهم قلاب

---

1. Geary

شده بود، نگاه کرد. رنگ پوست کت، چیزی بین پوست تیره‌ی بابا و پوست روشن مامان بود. رنگ پوست جوجو، مثل بابا، کمی تیره‌تر بود.

کت صورتش را کج و کوله کرد: «فقط یه حدس دیگه؟ پس بهتره یه حدس درست و حسابی بزنم.» رنگ خاکستری که روی گرمکن جوجو ریخته شده بود و کاغذهای کاردستی در ذهنش غوطه‌ور بودند. «به گمونم چندتا کوسه کشیدی.» چشم‌ها و دهان جوجو، مثل یک صفر کله‌گنده، گرد شده بودند: «از کجا فهمیدی؟»

کت گفت: «شانسی حدس زدم.»

جوجو طوری نگاهش می‌کرد که انگار یک نابغه است. کت به نرمی با پهلویش به جوجو تنه زد.

خیابان کلیمت به شهر چینی «دوم» سان فرانسیسکو معروف بود و با اینکه از مقاصد گردشگری محسوب نمی‌شد، از ازدحام خرده‌فروش‌ها و ترافیک شلوغ بود. وقتی جوجو در شیرینی‌فروشی را با فشار دست باز کرد، جریانی از هوای گرم و شیرین در فضا پیچید. جوجو روی کفپوش شطرنجی مغازه، از خانه‌ای به خانه‌ی دیگر پرید. کت می‌دانست که جوجو داشت گدازه‌های سوزان<sup>۱</sup> بازی می‌کرد.

کت سفارش و پرداخت را انجام داد، بعد پاکت مچاله‌شده‌ی شیرینی‌فروشی را که سه کلوچه‌ی کنج‌دی داخلش بود، به جوجو داد. وقتی از مغازه بیرون رفتند تا در بعدازظهری خنک قدم بزنند، کت کلوچه‌ی آناناسی خودش را که در پاکتی جدا بود، با احتیاط دستش گرفته بود. بعد باهم در پیاده‌رو ایستادند و به کیک عروسی داخل ویترین خیره شدند. خیابان کلیمت برایشان آشنا بود، اما همیشه چیزهای جدیدی در آن بود تا تماشا کنند. آن‌ها اطراف رستوران برمه‌ای<sup>۲</sup>، فروشگاه مبلمان و کافه‌ای پرسه زدند که شب‌ها در آن موسیقی ایرلندی می‌نواختند.

---

۱- Hot Lava؛ یک بازی کامپیوتری است که در آن باید با حرکات پارکور از روی مواد مذاب گذشت و مراحل بازی را به اتمام رساند.

2. Burmese

مکان موردعلاقه‌ی جوجو در کلیمنت، بازار ماهی‌فروشان بود. جوجو از بوی این بازار خوشش نمی‌آمد، این بود که وقتی در پیاده‌رو برای تماشای آکواریوم‌های کتیف ایستادند، محکم دماغش را گرفت.

کت داشت به آخرین روز کلاس پنجم فکر می‌کرد و این یعنی تا اولین روز کلاس ششم، کمتر از سه ماه مانده بود. جوجو هم به کلاس دوم می‌رفت، اما برای اولین بار، قرار بود آن‌ها در مدرسه‌های جدا درس بخوانند. همین کت را نگران می‌کرد. برادرش بیشتر از بقیه‌ی بچه‌ها بی‌قراری می‌کرد. گاهی لازم بود به‌خاطر جوجو صدای موسیقی را کم کنند. گاهی هم لازم بود کسی جوراب‌های جوجو را مرتب کند. کت بهتر از هر کسی می‌توانست کمکش کند، اما چطور می‌توانست کنارش باشد، وقتی مدرسه‌ی راهنمایی شش کوجه آن طرف‌تر بود؟ شاه‌میگوی<sup>۱</sup> تنها در آکواریومش تقلا می‌کرد. چنگال‌هایش را با نواری آبی بسته بودند. زیر آن، داخل یک آکواریوم دیگر، یک عالمه خرچنگ به جان هم افتاده بودند. یک خرچنگ چاق روی خرچنگ‌های دیگر راه می‌رفت، انگار که پادشاه آن‌ها باشد. کت دستش را بلند کرد تا به جوجو سُفلمه بزند، اما آرنجش با جای خالی روبه‌رو شد.

کت برگشت. هیچ پسر بچه‌ی هفت‌ساله‌ای با پوستی گندمگون و موهای فر فری آنجا نبود. از کوله‌پشتی خاکستری و پیراهن زرد راه‌راه هم خبری نبود. نگاهی به آن طرف ساختمان انداخت، بعد سمت دیگر چرخید. دل پیچه گرفت. جوجو رفته بود.

کت فریاد زد: «جوجو؟»

مردی که حلقه به گوش‌هایش داشت و یک لیوان کاغذی قهوه در دستش بود، قدم‌زنان از کنارش گذشت. مرد سرش را از روی گوشی همراهش بلند کرد تا به ویتترین مغازه نگاهی بیندازد: «جوجویی در کار نیست. یه عالمه ماهی اینجاست.» مرد پیش خودش خندید و به راهش ادامه داد.

---

1. lobster

این جمله کمکی به کت نمی‌کرد. وقتی آن مرد از کنارش رد شد، آخم‌های کت درهم رفت.

در بازار میوه و تره‌بار، موزه‌های کوچک بالای بادمجان‌های براق و آووکادوهایی که پوستشان پر از برجستگی بود، آویزان بودند. کلم‌های بی‌رنگ‌ورو مثل کوه روی هم تلنبار شده بودند و ریشه‌های خشک سبزیجات شبیه مسافران بین‌سیاره‌ای بودند، اما جوجویی در کار نبود.

برای پیدا کردن برادرش باید مثل او فکر می‌کرد. جوجو عاشق یک پیترزافروشی بود که به آن‌ها گلوله‌های خمیر تازه برای بازی می‌داد، اما در آن مغازه تا عصر بسته بود. داروخانه آن‌قدر کوچک بود که تنها با یک نگاه سرسری فهمید برادرش آنجا نیست. کت برای برگشت به بازار ماهی‌فروشان از میان دست‌فروش‌ها گذشت و از بین گروهی از مردم زیگزاگی رد شد. زنی که یک چرخ‌دستی آهنی خرید را به دنبال خود می‌کشید، با صدای بلند به زبان ماندارین حرف می‌زد. اتوبوسی ایستاد و موجی از مردم به پیاده‌رو سرازیر شدند.

کت دوباره به بازار ماهی‌فروشان برگشت و به ماهی‌ها، که پولک‌هایشان برق می‌زد، نگاهی انداخت. حس می‌کرد خودش هم زیر آب است. نمی‌توانست نفس بکشد. یک کامیون حمل بار به سرعت از کنارش گذشت و صدای رد شدنش دلش را به لرزه انداخت.

فریاد زد: «جوجو!» اما جوابی در کار نبود.

وقتی اتوبوس از کنار جدول گذشت، چیزی آن طرف خیابان به چشم کت خورد. بیرون کتاب‌فروشی، مجسمه‌ی یک دلکک کوتوله، که لبخندی پهن بر صورت داشت، از کتاب‌های تخفیف‌خورده محافظت می‌کرد. جوجو که بچه‌ی کوچکی بود، آن مجسمه را خیلی دوست داشت و اسم آن را شیطانک کتاب گذاشته بود. کت به دو طرف خود نگاهی انداخت و به آن طرف خیابان دوید. هیچ اثری از جوجو نبود. باعجله وارد کتاب‌فروشی شد. زنی با موهای صورتی پشت پیشخان بود.



کَت پرسید: «شما داداش من رو ندیدید؟»  
 زن سرش را بلند کرد: «داداشت کی هست؟»  
 «شبییه منه، اما این قدییه.» کَت دستش را تا ارتفاع دنده‌هایش بالا آورد.  
 «موهایش کوتاهه. کوله‌پشتی خاکستری داره.»  
 زن شانه بالا انداخت: «من هیچ بچه‌ای ندیدم.»  
 کَت در یک چشم‌برهم‌زدن از کتاب‌فروشی بیرون رفت. زن صدایش کرد،  
 اما کَت به راهش ادامه داد. حالا هیچ‌کس نمی‌توانست کمکش کند. قلبش  
 تندتند می‌زد. وقتی اشک توی چشم‌هایش جمع می‌شد، دنیا به رنگ‌های  
 سبز و خاکستری دور سرش می‌چرخید. کَت اشک‌هایش را پاک کرد. اشک  
 ریختن کمکی به جوجو نمی‌کرد.  
 و بعد چشم کَت به چیزی افتاد.  
 آن‌طرف مجسمه، از زیر یکی از میزهای فروش، یک جفت کتانی آبی  
 بیرون زده بود. کتانی‌های کوچکی که به پاهایی لاغر چسبیده بودند.  
 کَت جلو رفت و روی زمین چُمباتمه زد: «جوجو.»  
 وقتی جوجو او را دید، لبخند زد. توی یک دستش یک کلوچه‌ی کنجدی با  
 چند جای گاز، و توی دست دیگرش یک کتاب بود.  
 جوجو گفت: «یکی از کتاب‌های مامان رو پیدا کردم!» و کتاب را بالا گرفت.  
 تصویر آشنای کرم ابریشم و جوجو روی جلد کتاب به چشم می‌خورد. جوجو  
 ادامه داد: «نوشته‌ی آماندا گلدول<sup>۱</sup>.»  
 کَت پیشانی‌اش را به میز چسباند. ضربان قلبش آرام نشده بود. انگار  
 قلبش که یک‌وری توی گلویش پریده بود، هنوز پایین نرفته بود. کَت پرسید:  
 «جوجو. چرا این زیر نشستی؟»  
 جوجو با خونسردی توضیح داد: «کارم با ماهی‌ها تموم شده بود. رفتم که  
 شیطونک کتاب رو ببینم.»

1. Amanda Gladwell

کت زیر میز خزید و به جوجو چسبید. او به دیوار کتابفروشی تکیه داد و عطر رنگ پوستر، شامپوی بچه و خمیر لوبیا را نفس کشید. شش دانه‌ی کنجد به چانه‌ی جوجو چسبیده بود. باز هم بدون هیچ دلیل موجهی، اشک در چشم‌های کت حلقه زد.

کت سعی کرد یکی از دانه‌های کنجد را از روی صورت جوجو بردارد، اما آن دانه قرص و محکم سر جایش چسبیده بود. کت گفت: «می‌دونی که نمی‌تونی همین‌طوری بدوی و دربری.»

جوجو پیچ‌وتاب خورد و خود را از دست‌های کت رها کرد و گفت: «من ندویدم، راه رفتم.»

کت بهش تشر زد و گفت: «وای، نه.» این کار جوجو نباید بدون سرزنش می‌ماند. «خودت می‌دونی منظورم چیه. دیگه نباید یه دفعه غیبت بزنه! ممکن بود ماشین بهت بزنه، یا کسی تو رو بدزده!»

جوجو آهسته پلک زد. او سرش را کج کرد و گفت: «اما من نه تصادف کردم، نه دزدیده شدم. من درست همین جام.»

کت با لحن تندی گفت: «دیگه این کار رو نکن.» بعد با لحن آرام‌تری گفت: «دیگه درنرو. من رو ترسوندی.»

پاهایشان را زیر میز جمع کردند و به تماشای پاهایی نشستند که از کنارشان می‌گذشتند. وقتی جوجو کتاب مامان را ورق می‌زد، کت دستش را از زیر کوله‌پشتی، دورش حلقه کرد. کتاب جوجو را به خنده می‌انداخت. وقتی جوجو کتاب را می‌خواند، شکلک‌های جوجو و حالات چهره‌ی کرم ابریشم را با انگشت نشان می‌داد.

داستان‌های کتاب همان ماجراهایی بود که در زندگی واقعی برای کت و جوجو اتفاق می‌افتادند. مامان این ماجراها را داستان کرده بود، کتابی درباره‌ی یک جوجه و یک کرم ابریشم که بچه‌ها از خواندن آن سیر نمی‌شدند. توی کتاب‌ها مشکلاتشان در سی‌ودو صفحه، هوشمندانه حل‌وفصل می‌شد.